

بلانشو و امرِ انقلابی

بلانشو

شاهین کوهساری



طرز تهیه:

جزوه‌های ناممکن رایگان است.
برای تهیه‌ی جزوه‌های ناممکن به سایت ناممکن مراجعه کنید:
<http://www.naamomken.org>

طریقه‌ی مصرف:

این جزوه‌ها برای تمامی‌ی اقشار جامعه در نظر گرفته شده است.
با یک چاپگر خانه‌گی هم به چاپ می‌رسد.
جزوه برای دست به دست شدن است، بخوانید و به دست دیگران برسانید.

کمونیزم گسست‌ها بلانشو و امر انقلابی

شاهین کوهساری

به: رها

یک - بلانشو طرف‌دار «انقلاب» است آن هم نه انقلابی «انتزاعی» بل، انقلابی، «ممکن»، «متعین»، «تاریخی»، و «انضمامی» که به گفته‌ی او تنها به شیوه‌ی «امکان واقعی» انقلاب حضور دارد: «درست به محض این که انقلاب، به واسطه‌ی جنبش آن نیروهایی که به گسست میل می‌کنند، در مقام چیزی ممکن ظاهر شود و امکان آن نه انتزاعی، که تاریخی و به لحاظ انضمامی متعین باشد، آن گاه در آن دقایق انقلاب به وقوع پیوسته است. تنها شیوه‌ی که انقلاب بدان شکل حضور دارد، همان شیوه‌ی امکان واقعی انقلاب است.^۱»

دو - بلانشو طرف‌دار انقلاب است، این طرف‌داری اما هرگز بدین معنی نیست که انقلاب به‌ساده‌گی در اندیشه‌ی بلانشو «تأیید» می‌شود. به سه دلیل:

الف- این که «آری‌گویی» از جمله آری‌گویی به انقلاب در چنین اندیشه‌ی، مثل آری‌گویی به هر ایده یا مفهوم دیگری، نخست باید از مجرای نفی کامل خویش برگذرد. «آری‌گویی» به انقلاب از ره‌گذر «امتناع» کامل از انقلاب. از این نظر و به لحاظ این فرم از آری‌گویی بلانشو فیلسوفی صددرصد نیچه‌یی است. راه آری‌گویی برای یک فیلسوف نیچه‌یی از ره‌گذر امتناع کامل از آری‌گویی می‌گذرد. او «مدام» و در برابر هر چیزی که «همه‌همواره» به آن «آری» گفته‌اند، می‌گوید «نه!» او به راه این «نه» تا به انتها سر می‌سپرد و افق آری‌گویی تنها در انتهای مسیر این امتناع است که در برابرش پدیدار می‌شود: «من نه گفته‌ام، تا بدان جا که پیش از این کسی نه نگفته است به رغم این که با روحیه‌ی نه‌گویی مخالفت می‌کنم.»^۲ افقی که در آن فیلسوف لاجرم به «نه» هم «نه» می‌گوید: «امتناع» از «امتناع» یا همان «آری‌گویی» به نیچه‌یی‌ترین شکل ممکن

ب- گرفتن طرف انقلاب از سوی بلانشو جز از مجرای گرفتن طرف کلمات توسط ما نمی‌گذرد. بر این اساس واضح است جنبش کلمات و «واسازی» کلمات در نوشتار

سیاسیِ بلانشو لزوماً نباید ایده‌ی طرف‌داری او از انقلاب را تایید کند؛ وضوحِ گفتار (پارول) در این‌جا همان کدورتِ زبان (لانگ) است.

ج- طرف‌داریِ بلانشو از انقلاب از طرفی مستلزم طرف‌داریِ او از خودِ ایده‌ی «گست» یا چنان‌که گفت‌آورد شد، «جنبشِ آن نیروهای» است «که به گست میل می‌کنند». طرف‌داریِ بلانشو از «گست»، بریدن از خودِ ایده‌ی گست را نیز در خود دارد. گستی که «بیش از این در موردِ گست از شیوه‌ی فهمِ خودِ ما از ضدیت با قدرت‌های موجود صادق است. وقتی این ضدیت خودش بدل به یک حزب در قدرت می‌شود».^۳ و لاجرم در انقلاب.

سه - انقلاب چیزی است که فلسفه نه اقتدار توجیهِ آن را دارد و نه این که قادر است وقوعِ آن را پیش‌بینی کند. این به دلیلِ ماهیتِ «دقیقه»یی است که همان «دقیقه‌ی انقلاب» است: «در آن دقیقه، توقف و جود دارد، تعلیق. در این توقف جامعه به طور کامل از هم می‌پاشد. قانون مضمحل می‌شود، تخطی به انجام می‌رسد: یک آن معصومیت؛ تاریخ دچار انقطاع می‌شود».^۴ جامعه، قانون، تاریخ، سیاست، و انقلاب نسبت به فلسفه اموری پیش‌بینی هستند. ازهم‌پاشیده‌گیِ جامعه، چرخشِ سیاست، سقوطِ قانون، انقطاعِ تاریخ، و ... نمی‌تواند بدونِ ازهم‌پاشیده‌گی، سقوط، و انقطاعِ خودِ فلسفه رخ دهد. این همان لحظه‌ی «جهل و نادانی» است لحظه‌ی «غیاب» فلسفه‌یی که بتواند غیابِ خود را شرح دهد، لحظه‌ی ناممکن‌شدنِ دانش و به طریقِ اولی امرِ سیاسی لحظه‌ی بریدنِ فلسفه از فلسفه، علم از علم، ذهن از ذهن.

چهار - آنچه درباره‌ی آری‌گویی گفتیم را بسط دهیم: فلسفه‌یی که جز غیابِ فلسفه را نمی‌نویسد، فلسفه‌یی که به فلسفه «نه» می‌گوید، تنها امکانِ فلسفه در آینده است: «پیش‌رفتِ فلسفه که به نیرویی سراسر قدرتمند در جهانِ ما و در مسیرِ سرنوشت‌مان بدل شده است، تنها می‌تواند با نابودیِش مقارن شود زیرا به هر طریقی آغازِ تدفینِ خویش را اعلام می‌دارد».^۵ برعکس، هر عملی که به نامِ استلزام یا اقتدارِ فلسفیِ توجیه یا به آن توصیه شود تنها نشان‌گرِ فرو بسته‌گیِ فکر و فرومانده‌گیِ فلسفه در بسترِ «حاضر» خویش است. حتی اگر این فلسفه «چپ» و این عمل «انقلاب» باشد. فلسفه‌ی «حاضر»، فلسفه‌ی مرجعی که مؤیدِ توجیهِ امور و اعمال (در این‌جا امرِ انقلابی) یا توصیهِ بدان‌ها

است، فلسفه‌ی متکی به «تز شماره‌ی یازده» از **تزه‌های فویرباخ مارکس**^۵، (تزی که در خوش‌بینانه‌ترین شکل حامل ادعای متافیزیکی «حقیقتی» است «که بخش اعظم آن به چنگ آمده، و فقط مانده که به شکلی درخور و مقتضی مدیریت شود»^۶) با دعوای چپ، «روح کمونیسم»، یعنی «همان چیزی که کمونیسم را می‌سازد» و ذات متخطی کمونیسم («نظر به این که لنین بی‌هیچ واژه‌هایی از برزبان آوردن کلمه‌ی روح گفت: روح کمونیسم همان چیزی است که کمونیسم را تحمل‌ناپذیر و رام‌نشدنی می‌سازد»^۷) من هم این‌جا جرأت می‌کنم و کلمه‌ی ذات را برای چپ به کار می‌برم!) در تقابل است: مرجعی در میان سایر مرجع‌ها، کلان‌روایتی در میان سایر کلان‌روایت‌ها: علم، مذهب، روشنگری، و ...

پنج - به ایده‌ی «انقلاب» باز گردیم و سعی کنیم با ترم‌ها و عبارات **بلانوشویی** از آن سخن بگوییم: بودن درون «ایجاب فلسفی» «انقلاب» و حتی مشارکت در انقلاب مؤید تأیید ساده‌ی انقلاب نیست چنان‌که بودن درون خود فلسفه نیز مؤید تأیید ساده‌ی فلسفه نیست، برعکس بیشتر «از سر رد و امتناع» است که ما هم به «ایجاب فلسفی» و هم به انقلاب آری می‌گوییم: «... چالشی سخت و خشن با باطن این ایجابی که در آن مشارکت می‌کنیم، با همان میزان امتناع، که رضایت»^۸ «نه گفتن» به انقلاب در این‌جا، «نه گفتن» به امر انقلابی مبتنی بر هر فلسفه‌ی است که «به فرم نوعی فلسفه‌ی تسلط‌یافته» حاضر باشد. یک فلسفه‌ی رسمی، به مثابه‌ی یک «عامل اقتدار»، ولو این اقتدار در راستای «شیوه‌ی امکان واقعی انقلاب» باشد. انقلابی که تداوم یا به بیان به‌تر تأیید، یا حتی بازتولید همه‌جانبه‌ی همان «گفتمان کلی»^۹ بی‌است که پیشاپیش وجود داشته است. انقلاب تحقق‌ی و مهم‌ترین نمونه‌ی آن در طول تاریخ **انقلاب اکتبر**: «تغییری که همیشه تکرار می‌شود، زیرا به توسعه و پیش‌رفت چیره‌گی و اربابی‌یش گره خورده است»؛ «انقلاب اکتبر دیگر تجلی شعار فلسفی^{۱۰}، عروج آن، یا تجلی روح آن نیست؛ بل تحقق‌ی است که آن را نابود می‌سازد، گفتمانی کلی است که به طرز دردناک خود را با سکوت فعال انسان کار و نیاز این-همان می‌کند؛ انسان خواست که تقلا می‌کند تا بر طبیعت چیره شود و در برابر شبه-طبیعتی بایستد که جامعه در راستای این کوشش و تقلا برای چیره‌گی بر طبیعت به آن بدل شده است، آنهم به علت تغییری که همیشه تکرار می‌شود، زیرا به توسعه و پیش‌رفت «چیره‌گی: و «اربابی‌یش گره خورده است. من بر این تصدیق پافشاری نخواهم کرد: این خوانش هرروزه‌ی ماست.

اما دقیقاً بر این واقعیت اصرار خواهم داشت که ما آن را هر روز می‌خوانیم و به جهان هرروزی ما تعلق دارد. آیا مجمل، اکید و عامیانه شده است؟ بگذارید باشد. اما همیشه از روی روزها و شب‌های ما با نوعی ضرورت فلسفی حتی به فرم نوعی فلسفی تسلطیافته عبور می‌کند و ما را در برابر یک چالش سخت و خشن قرار می‌دهد.^{۱۱}

نش - فلسفه‌ی «حاضر»، فلسفه‌ی لوگوس محور است. لوگس، بالذات، نمی‌تواند نیل به چپ داشته باشد چرا که لوگوس محوری چپ نیست. ولو این لوگوس محوری نوعی «مارکسیسم رسمی ماتریالیسم دیالکتیکی» باشد. مارکسیسم رسمی‌یی که «خودش را در مقام یک فلسفه [رسمی] مطرح می‌سازد و به منزله‌ی دگماتیسم تحمیل می‌کند»، فلسفه‌یی با «شیوه‌ی فهمی سیستماتیک که پاسخ همه چیز را در چپته دارد و در عین ایدئولوژیک ماندن نهادینه هم شده است»^{۱۲}: «او یک کمونیست است، زیرا یک فیلسوف است، یک کمونیست که در هر حال نمی‌تواند یک فیلسوف کمونیست باشد، زیرا در «پراکسیس» کمونیسم فلسفه باید به پایان برسد.»^{۱۳}

این که فلسفه‌ی مبتنی بر لوگوس (لوگوس محور) نمی‌تواند چپ باشد به معنی مارکسیستی نبودن آن نیست برعکس باید پذیرفت و حتی اذعان کرد که تمامی قرائت‌های «متعین»، «حاضر»، و لوگوس محور از مارکس هم مارکسیسم اند.^{۱۴} گیرم که خود مارکس قابل تقلیل به هیچ یک از این قرائت‌ها نباشد. بلاتشو در «سه صدای مارکس»^{۱۵} به وضوح آیین سویی‌های راست را در دل تک-تک «صداهای سه گانه»‌یی که برای مارکس برمی‌شمارد فهرست می‌کند: صدای «مستقیم و کش‌دار» نخست که صدای «فلسفه‌ی لوگوس» است و «سرتاسر تاریخ لوگوس در آن از نو تأیید می‌شود». صدای «کوتاه و مستقیم» دوم که «صدایی سیاسی» و مشخصاً صدای «راست‌گیشی انقلابی» است. صدایی که «نوعی دعوت»، «نوعی خشونت» است که به «مطالبه‌ی بی‌تابانه و افراطی گره خورده است» صدایی «که افراط تنها میزان آن است: پس به مبارزه فرا می‌خواند» و «بر نیاز به دهشت انقلابی تأکید می‌ورزد». و صدای «غیرمستقیم» سوم که متعلق به «گفتمان علمی» است صدایی که به راست‌گیشی علمی تعلق دارد و «به تأسی از عینیت علمی ما را به سوی نتیجه‌ی ضروری انقلاب رهنمون می‌سازد.»^{۱۶}

مارکسیسم راست یا «تحقیقی»، (یکی از نمونه‌های اش انقلاب اکتبر) مارکسیسمی است

که یا این سویه (صدا)ها را تک-تک نقطه‌ی عزیمت خود قرار می‌دهد یا هر آن به یکی از این «سه صدا» تقلیل می‌یابد. خوانشِ بلائشو اما «اثرِ» (کارِ) «مارکس» را به هیچ یک از این سویه‌ها یا صداها فرو نمی‌کاهد:

الف- در کارِ مارکس «سرتاسر تاریخ لوگوس از نو تأیید می‌شود.» (صدای اول) این صدا اگر چه خود «پاسخی» است اما تماماً «پرسش برانگیزاننده‌ی یک پاسخ را نامعین یا نامعلوم باقی می‌گذارد» و از این رو پای چنان عدم قطعیتی را پیش می‌کشد که هم‌زمان، «بسته به این که خواننده گانِ دیروز یا امروز چه چیزی را صورت‌بندی کرده اند،» می‌تواند به «اومانیسیم، حتی تاریخ‌باوری، برخی اوقات آتئیسم، ضد-اومانیسیم، و حتی نیهیلیسم» تعبیر شود، کما این که تاکنون هم شده است. یقیناً مارکس این‌جا پاسخ متعینی برای «پرکردنِ یک حفره می‌دهد» اما نه برای این که آن حفره را پر کند بل برای این که «پرکردنِ یک حفره همواره و در آینده به خالی کردنِ آن ختم شود.»

ب- در کارِ مارکس (خصوصاً مارکس میان‌سال) دعوت به راست‌کیشی‌ی انقلابی به وضوح وجود دارد (صدای دوم) این صدا اما «به وضوح هیچ چیز نمی‌گوید» و «حامل هیچ معنایی نیست.» خاصه که نه دعوت به «انقلابی که موعدهش رسیده» بل «انقلابِ مداوم» را پیش‌نهاد می‌کند تا مدام «گشوده‌گی بیافریند» و «زمان را قطع کند.»

ج - در کارِ مارکس، او خود را «مردِ علم» معرفی می‌کند (صدای سوم) (شاید دیگر همه از این شعار معروف‌تر از کفر ابلیس مارکسیست‌های راست‌کیش به جان آمده باشیم که: «مارکسیسم علم است!») اما از سوی دیگر دقیقاً همین تعلق خاطر به «گفتمان علمی» و اصرار به بودن در محدوده‌ی آن با تمام استلزامات‌اش است که او را «در معرض هر گونه تجدید نظر انتقادی قرار می‌دهد»: «از هر نظری که مبتنی بر انتقاد علمی باشد استقبال می‌کنم»^{۱۷}. با همین صدا است که مارکس شعار معروف‌اش را می‌دهد: «به همه چیز شک‌بورز.» با همین صدا است که اعلام می‌دارد: «من کسی را فرومایه می‌دانم که در طلب وفق دادن علم با علایقی است که نسبت به آن بی‌رونه و بیگانه هستند،»^{۱۸} نیز از همین ره‌گذر و با همین صدا است که مارکس علم را تا سرحداتِ آن پیش می‌برد تا جایی که «خود ایده‌ی علم را واژگون می‌سازد،» تا جایی که «علم در مقام استحاله‌ی ریشه‌ای خودش» مطرح می‌شود. مضاف بر این که نباید فراموش کنیم «اثرِ مارکس» عرصه‌ی «منازعه‌ی بی وقفه‌ی این سه صدا،» «بسطِ آن،» و «تقسیم آن به اشکالِ کثیر است» نه عرصه‌ی غلبه‌ی یکی از آن‌ها، یک «صدای کمونیستی‌ی همیشه توأمان» ماحصلِ این صداها است صدایی که شنیده شدنِ یکی از آن‌ها نشان‌گر شنیده شدنِ

مجموع آن‌ها است: «مثالِ مار کس به ما در فهمیدن این امر یاری می‌رساند که صدای نوشتار، صدای منازعه‌ی بی‌وقفه، باید مدام خویشتن را بسط دهد و به اشکالِ کثیر تقسیم کند. این صدای کمونیستی همیشه توامان، خاموش و خشن، سیاسی و پژوهشی، مستقیم و غیرمستقیم، تام و قطعه-قطعه، کش‌دار و لحظه‌ای است. مار کس در کنار این تکثر زبان‌ها که همواره درون او در حال تصادم با یکدیگر و انفصال از هم هستند، حیاتِ چندان آسوده‌یی ندارد.^{۱۹} حتی اگر به نظر این زبان‌ها در یک نقطه‌ی نهایی هم گرا باشند، نمی‌توانند به یکدیگر ترجمه شوند، و عدم تجانس‌شان، واگرایی‌شان یا شکاف میان آن‌ها، و نیز فاصله‌ای که آن‌ها را مرکز زده می‌سازد، موجب معاصرنبودن آن‌ها خواهد شد. آن‌ها با ایجادِ اعوجاجیِ تقلیل‌ناپذیر، اجباری هستند بر سر کسانی که باید عملِ خوانشِ خودشان را متوقف سازند تا دائماً در کار شکل‌دادن مجدد به مفاهیم باشند».^{۲۰}

هفت - از نظر بلانشو «انقلاب حقیقی» به «حفره‌یی» می‌ماند که در آن «چیزی می‌درخشد»: «درخشنده‌گیِ امرِ مطلق در یک حفره» مثل «حضورِ مطلقِ فلسفه در انسان» است. امرِ مطلق: فلسفه، حفره: انسان: «هر بار که انقلابی حقیقی به انجام می‌رسد، حفره‌یی تولید می‌شود که برای لحظه‌یی در آن چیزی می‌درخشد، با درخشنده‌گیِ امرِ مطلق که به آن تعلق دارد و وحشتی که در این درخشنده‌گیِ نهفته است؛ چیزی هم‌چون حضورِ مطلقِ فلسفه در انسان. شبی ستودنی و در عین حال ترسناک. انقلابِ فرانسه خودِ این سیما است، که حتی دورترین شاهدان‌اش در برابر جذبه‌ای چنان قوی قرار می‌گیرند که دچار سرگیجه می‌شوند؛ چرخشی ناگهانی که به وحشت بدل می‌شود، بدین خاطر که نمیتوان در خورشیدِ فلسفی مستقیماً چشم دوخت».^{۲۱} لحن آخرالزمانیِ این پاره-متن و «شبی ستودنی و در عین حال ترسناک» از انقلاب جز چیزی هم‌ارز با خدای تورات می‌سازد، این «استعاره‌ی اولیه»، این «استعاره‌ی بصری»ی راجع به «وحدتی که همانا خورشیدِ راستین آن است»، این «خورشیدِ فلسفی» که «نمی‌توان مستقیماً به آن چشم دوخت»، اما در پرتوی آن می‌توان فیلسوف شد و ... باری «انقلاب» جای این «وحدت»، این «خورشیدِ راستین»، این «خورشیدِ فلسفی»، این علتِ العلل «سرد و مهم» را می‌گیرد و آن‌گاه است که به تعدادِ انقلابیونِ فیلسوف خواهیم داشت! این-همانیِ فلسفه با امرِ انقلابیِ فیلسوف‌هایی صاحبِ «حقِ قطعی و بی‌قیدوشرط» می‌زاید، حقی که خود مبهم و «انتزاعی» است اما معلوم نیست چرا به صورتِ «تصمیمی نظامی» و وضوح و «انضمام» می‌یابد! گویی «روح جهان» «در هیئتِ اربابِ جنگ تجسد» می‌یابد چنان که روحِ الهی

در کالبدِ مسیح موعود (incarnation): «اکنون هر شخص یک فیلسوف است؛ فلسفه علتی سرد و مهم است که در هر کس تصدیق می‌شود؛ آن‌هم به واسطه‌ی نفی‌ی ممکن هر شخص. حق آن قطعی و بی‌قیدوشرط است؛ انتزاعی است، [اما] با وضوح تصمیمی نظامی؛ نه در قالب قدرت دولت، بلکه در مقام نیروی مسلح رخ می‌دهد تا در نهایت روح جهان را در هیئت ارباب جنگ تجسد ببخشد.»^{۲۲} اما مسلماً هیچ یک از این‌ها توصیف انقلاب نیست. بلانشو توصیفی درباره‌ی انقلاب به دست نمی‌دهد بل تماماً تنها آن را به پرسش می‌کشد. چرا که «استعاره‌های بصری» «درخشنده‌گی»، و «خورشید فلسفی»، (همان خورشید افلاطونی «خوب» که بانی «نور روز» و به طریق اولی «شناخت» و «دانش» در سراسر تاریخ مذاهب و فلسفه‌ی لوگوس است) و «بینایی» که در این‌جا به صورت «چشم دوختن» طرح شده، و «انقلاب» با آن‌ها توصیف شده، دقیقاً همان استعاره‌های افلاطونی اند.

هنگامی که از تصویر خوب سخن می‌گفتم منظورم خورشید بود. زیرا خود «خوب» آن را به صورت خود آفریده است تا تصویر او باشد از این رو همان نقش را که خورشید در در جهان محسوسات در مورد حس بینایی و چیزهای دیدنی دارد.... به عبارت دیگر باید نور را هم علت شناسایی بدانی و هم علت آن حقیقتی که شناخته می‌شود.

افلاطون، دوره‌ی آثار، جلد دو، ص ۱۱۲۳

استعاره‌هایی که همواره به بنیادی‌ترین شکل ممکن توسط بلانشو به پرسش کشیده شده اند. برای دریافت بیش‌تر این موضوع باید باز روح نیچه‌یی بلانشو را احضار کنیم. پرسش بنیادین بلانشو از «نور افلاطونی» و «خورشید فلسفی» در مهم‌ترین جستاری که درباره‌ی نیچه نوشته^{۲۳}، این است:

چرا نور و بینایی، تمامی‌ی طرق رویکردی را که مطلوب بینش ما است و اندیشه با آن میسر می‌شود، به منظور مشاهده‌ی جهان، فراهم می‌کنند؟ ... چرا از میان تمام استعاره‌های ممکن، استعاره‌ی بصری است که زورش بر بقیه می‌چربد؟ چرا این نور که همچون

استعاره سرچشمه و ممر سرتاسر دانستن شده است، بدین سان سرتاسر دانش را یک جا تابع عمل استعاره‌ای (اولیه) کرده است؟ چرا امپریالیسم نور؟» بسطِ پرسمانِ نیچه توسطِ بلاتشو در این جا درخشان است: «نور روشنایی می‌بخشد — این بدان معنی است که نور خود را پنهان می‌سازد: این است خبثِ طینتِ نور. نور روشنی می‌بخشد: آنچه به واسطه‌ی نور روشنایی می‌یابد خود را در حضوری بی‌واسطه عرضه می‌کند، حضوری که خود را عیان می‌سازد، بی‌که آن چیزی را که هویدای اش ساخته است عیان کند. نور ردِ پای خود را پاک می‌کند: در عینِ رویت‌ناپذیری، رویت‌پذیر می‌کند؛ دانش مستقیم را تضمین و حضورِ کامل را تأمین می‌کند، درحالی که در تمام این مدت خود را پابندِ چیزی غیرمستقیم می‌سازد و خود را به منزله‌ی حضور سرکوب می‌کند. آنگاه، تدلیسِ نور، در واقع این است که نور به‌طور بینهایت ظلمانی‌تر از هر چه ظلمت، پنهان در تشعشعِ یک غیاب می‌گریزد، زیرا غیابِ مختصِ نور، عیناً همان عملِ نور، و وضوح‌اش است، زیرا کارِ نور تنها زمانی به انجام می‌رسد که نور باعث شده باشد که فراموش کنیم چیزی همچون نور در کار است... جدی‌ترین مسأله اما — همان که، در هر حال، خطرناک‌ترین پی‌آمد را دارا است — تزویری را بر جای می‌گذارد که به واسطه‌ی آن، نور ما را بر آن می‌دارد که به بساطتِ عمل دیدن اطمینان داشته باشیم، عدم وساطت را به ما چون الگویی برای دانش، پیش‌نهاد می‌کند، حال آن که نور، خود، غایب از انظار و به شیوه‌ای مخفی، تنها هم‌چون واسطه‌ای عمل می‌کند، و ما را از خلالِ دیالکتیکِ وهم بازی می‌دهد.^{۲۴} (ایتالیک‌ها اضافه شده اند.)

هشت - جمع‌بندی کنیم: نور همه چیز را کاملاً حاضر می‌سازد به جز خود. «حضورِ کامل» همه چیز «تأمین» می‌شود حال آن که همواره پیشاپیشِ نور «خود را به منزله‌ی حضورِ سرکوب» کرده است. آن گاه که «انقلاب» جای «خورشید فلسفی» را می‌گیرد، در آن دقایق انقلاب به وقوع پیوسته است. امر انقلابی فلسفه را کاملاً حاضر می‌سازد. حضورِ کامل فلسفه تأمین می‌شود حال آن که همواره پیشاپیشِ امرِ انقلابی خود را به منزله‌ی حضورِ سرکوب کرده است

پانوشت:

1. Maurice Blanchot, *Political Writing 1953-1993*, A Rupture in Time: Revolution, E. tr. Zakir (ایتالیک‌ها افزوده شده اند). Paul, Fordham University Press, 2010, p.100.

2. Nietzsche, *Why I am a fatal (or a destiny)*, Ecce Homo, tr. A. M. Ludovici, Dover ed., 2004, p. 131.

3. Maurice Blanchot, *Political Writing 1953-1993*, Affirming the Rupture, ibid, p. 88.

4. ibid.

5. Maurice Blanchot, *Friendship*, Slow Obsequies, E. tr. by Elisabeth Rottenberg, Stanford University Press, 1997, p. 88.

۶- «کارِ فلاسفه دیگر تفسیرِ جهان نیست تغییرِ جهان است.» - کارل مارکس.

7. Maurice Blanchot, *Friendship*, Slow Obsequies, ibid, p. 85.

8. Maurice Blanchot, *Political Writing 1953-199*, Communism without Heirs, ibid, p. 92.

9. Maurice Blanchot, *Friendship*, Slow Obsequies, ibid, p. 88.

۱۰- منظورِ بلانشو در این جا همان «شعارِ فلسفی»ی لنین در بابِ «روحِ مهارنشدنی و تحمل‌ناپذیرِ کمونیسم» است.

11. *ibid.* pp. 87-88 (ایتالیک‌ها افزوده شده اند.)

12. *ibid.* p. 84.

13. *ibid.*, p. 89. (ایتالیک‌ها افزوده شده اند.)

۱۴- داستانی هست (احتمالاً ساخته‌گی) درباره‌ی اقتصاددان چپ کینزی **جان گالبرایت**: او پیش از سفر به اتحاد جماهیر شوروی در اواخر دهه ۱۹۵۰ به دوست ضد کمونیست خود **سیدنی هوک** نوشت: «نگران نباش، شوروی گم‌راه‌ام نخواهد کرد تا وقتی به خانه برمی‌گردم ادعا کنم آن‌ها سوسیالیست اند» هوک فوراً پاسخ داد: «ولی همین است که مرا نگران می‌کند — که برگردی و ادعا کنی اتحاد شوروی سوسیالیست نیست». — به نقل از مقاله‌ی چرا بنیاد گرایان بازار آزاد گمان می‌کنند ۲۰۱۳ بهترین سال تاریخ خواهد بود؟ نویسنده: اسلاوی ژیتزک / ترجمه: رحمان بوذری. ن ک به:

<http://www.thesis11.com/Note.aspx?Id=88>

15. Maurice Blanchot, *Friendship*, Marx's Three Voices, *ibid.* pp. 98-100.

16. *ibid.* (ایتالیک‌ها افزوده شده اند.)

17. Karl Marx, ***Capital***, A Critique of Political Economy, Volume I Book One, p. 17.

18. Maurice Blanchot, *Friendship*, Marx's Three Voices, *ibid.*

۱۹- از این منظر خوانشِ مارکس به زعمِ بلانشو هیچ فرقی با خوانشِ نیچه ندارد.

20. *ibid.* (ایتالیک‌ها افزوده شده اند.)

21. Maurice Blanchot, *Friendship*, Slow Obsequies, *ibid.* p. 87

22. *ibid.*

23. Maurice Blanchot, Nietzsche and fragmentary writing, *Infinite Conversation*, tr. Susan Hanson, University of Minnesota Press, 5th printing, 2008. pp. 151-170

24. *Ibid.*

